

روح گریان من



ادبیات جهان - ۱۵۱

رمان - ۱۲۶

-
- سرشناسه: کیم، هیون-هوی، ۱۹۶۲-م.
- عنوان و نام پدیدآور: روح گریان من: داستان واقعی یک جاسوس زن کره‌ای/کیم هیون‌هی؛ ترجمه فرشاد رضایی.
- مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
- مشخصات ظاهری: ۲۳۹ ص.
- فروست: ادبیات جهان؛ ۱۵۱. رمان؛ ۱۲۶.
- شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۴۹-۳
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: The tears of my soul, c1993.
- موضوع: کیم، هیون-هوی، ۱۹۶۲-م.
- موضوع: Kim, Hyŏn-hŭi
- موضوع: تروریست‌ها - کره شمالی - سرگذشتنامه
- موضوع: Terrorists--Korea (North)--Biography
- موضوع: هواپیمایی کره، پرواز ۸۵۸، سانحه بمب‌گذاری ۱۹۸۷ م.
- موضوع: KAL Flight 858 Bombing
- شناسه افزوده: فرشاد، رضایی، ۱۳۷۰-، مترجم
- رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶/۹۳۳۰/ HV۶۴۳۰
- رده‌بندی دیویی: ۳۶۴/۱۰۹۲
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۱۳۰۹۴
-

روح‌گریان من

داستان واقعی یک جاسوس زن کرده‌ای



کیم هیون هی

ترجمه فرشاد رضایی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Tears of My Soul

Kim Hyun Hee

William Morrow and Company, Inc., 1993

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

کیم هیون هی

روح گریان من

داستان واقعی یک جاسوس زن کره‌ای

ترجمه فرشاد رضایی

چاپ ششم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۳۴۹ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 349 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۹۰۰۰ تومان

مقدمه

۲۶ آوریل ۱۹۸۹. سئول، کره جنوبی

در اتاق انتظار کثیف و تاریک متهمان نشسته بودم، نفسم بالا نمی‌آمد و منتظر اعلام مجازاتم بودم. آن بیرون و در سالنی که به دادگاه ختم می‌شد اجتماعی خشمگین پشت در موج می‌زد و من یک آن ترسیدم که نکند در را بشکنند. صدایشان مانند غرشی سهمگین برمی‌خاست و انگار دشنام‌هایشان تمام ساختمان را می‌لرزاند.

قاتل، قاتل، قاتل...

مُشتم را گره کردم و دیدم تمام بدنم می‌لرزد. داشتند به خاطر من داد می‌زدند. داشتند بر سر من داد می‌زدند.

همان حین که با شنیدن جیغ و فریادهایشان لرزه به تنم افتاده بود یاد محاکمه خائنان در دادگاه‌های خلق افتادم که بلافاصله بعد از آزادی کره از سلطه ژاپن برپا شده بودند و در مدرسه درباره‌اش خوانده بودیم. حالا می‌توانستم بفهمم آن دادگاه‌ها چقدر برای آن آدم‌ها ترسناک بوده است. با این‌که آدم‌های دیگری هم در اتاق بودند، از جمله یک پزشک، یک پرستار و سه مأمور ویژه که یک سال تمام با من زندگی کرده بودند، هرگز این قدر خودم را تنها ندیده بودم. احساس نزدیکی من به این آدم‌ها یا آن‌ها

به من اصلاً اهمیتی نداشت؛ من بودم که باید مجازات می شدم نه آنها. چقدر آن لحظه به بی‌گناهی و آینده‌شان غبطه خوردم و بعد درد ماتم در تمام جانم تیر کشید.

سعی کردم آیات آرامش‌بخشی از انجیل را که کشیش قبلاً برایم نوشته بود به یاد بیاورم ولی وقتی در باز شد و چهار افسر پلیس با لباس فرم آهارکشیده و نشان‌های براق آمدند تا من را تا دادگاه همراهی کنند، رشته افکارم از هم گسیخت. آن‌ها دور من را گرفتند و راهی از میان اجتماع خشمگین و پرهیاهو باز کردند و من را به داخل دادگاه رساندند. حضار یکدفعه غرش کردند. این اولین حضور من در انظار مردمی بود که از تماشای دادگاه محروم بودند ولی اجازه داشتند شاهد مجازات باشند. مثل حیوان‌های گرسنه و درنده به من فحش و دشنام می‌دادند. اگر بهشان اجازه می‌دادند با شوق و ذوق می‌آمدند و من را تکه‌تکه می‌کردند.

پیرزنی از سکوی حضار با خشم فریاد زد: «زنیکه سلیطه. یه‌دونه پسرمو کشتی. حالا دیگه کی مراقبم باشه؟»

انگار مسیرم تا رسیدن به جایگاه متهم قرار بود تا ابد ادامه پیدا کند و وقتی بالاخره توانستم بنشینم، دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. قلبم تندتند می‌تپید و بدنم بی‌اراده می‌لرزید. گریه‌ام گرفت و فقط یک کلمه را مدام زیر لب زمزمه می‌کردم: مامان.

از میان تمام سرنوشت‌هایی که او می‌توانست برای دخترش متصور باشد این یکی هرگز به مغزش هم خطور نمی‌کرد. مرا با مهربانی بی‌حد و حصر و از خودگذشتگی محض بزرگ کرد و تمام فکر و ذکر من این بود که ناامیدش کرده‌ام. در آن لحظه یادم آمد که چطور بالای سرم غر می‌زد و اونیفرم مدرسه را تنم می‌کرد و چقدر توری‌هایی را که خودش روی لباسم دوخته بود دوست داشت. اگر الآن من را می‌دید حتماً دلش می‌شکست ولی این تمام بدبختی من نبود. من نه‌تنها او را بلکه کشورم را

هم ناامید کردم. اعتراف من در برابر مقامات کره جنوبی از نظر دولت من بدترین خیانت ممکن محسوب می‌شد. به خاطر لو رفتن من و به خاطر بدنامی ام تردیدی در این نبود که دولت کره شمالی حتماً خانواده ام را برای بیگاری و احتمالاً تا آخر عمر به یکی از اردوگاه‌های وحشتناک کار اجباری می‌فرستد. من نه تنها زندگی خودم را نابود کردم بلکه زندگی خانواده ام را هم تباہ کردم.

فرایند ملال‌آور محاکمه شروع شد ولی من نمی‌توانستم تمرکز کنم؛ انگار از قبل مشخص شده بود که قرار است به اعدام محکومم کنند. من هواپیمای پرواز ۸۵۸ هواپیمایی کره جنوبی را منفجر کرده بودم. من مسئول مرگ صد و پانزده انسان بودم ولی عجیب آن‌که تا قبل از قدم گذاشتن در آن دادگاه متشنج، تا این حد با تأثر و ترس از کاری که انجام داده بودم مواجه نشده بودم. گرچه در یک هواپیما بمب‌گذاری کرده بودم، نه انفجار را دیده بودم و نه محل سقوط هواپیما را و تا آن لحظه این حس عجیب را داشتم که از هرگونه جرمی مبرّی‌ام؛ انگار اصلاً جرمی اتفاق نیفتاده یا تقصیر من نبوده است ولی وقتی آن‌جا مجبور شدم با خانواده‌های داغدار قربانیان روبه‌رو شوم بالاخره از عمق جانم ترس از انجام دادن چنین کار قساوت‌آمیزی را حس کردم. نمی‌توانستم در چشم‌های حضار نگاه کنم. هر کدامشان یکی از زندگی‌هایی بودند که من نابود کرده بودم. احساس ضعف می‌کردم. جرئت نگاه به آن‌ها را نداشتم. بزرگ‌ترین عذاب برای من دیدن آن چند پیرزنی بود که هنوز کورسوی امیدی داشتند که شاید همه این‌ها یک شوخی بوده و دولت کره جنوبی اعضای خانواده‌شان را در جایی مخفی کرده و آن‌ها هنوز زنده‌اند. بیشتر و بیشتر گریه کردم. می‌خواستم بروم سراغشان و همه‌شان را بغل کنم و بگویم چقدر از اتفاقی که افتاده ناراحتم.

دو سال قبل که این مأموریت را برایم در نظر گرفتند به من گفتند که دارم

بزرگ‌ترین خدمت ممکن را به کشورم می‌کنم. من هم بی‌هیچ شکی کیم ایل سونگ، رهبر کبیرمان، را منجی کره شمالی می‌دانستم ولی حالا می‌فهمم که چقدر ساده لوح بودم که آن چیزها را باور کردم. هرگز نتوانستم آن‌طور که زیردستان کیم مدعی بودند اتحاد دوباره دوگروه را به ارمغان بیاورم. من آن قهرمان ملی که آن‌ها قولش را داده بودند نشدم. راستش به چیزی کمتر از انسان نزول کردم؛ من یک هیولای بی‌ارزش و حقیر شدم. به یکباره دیدم آیات انجیلی را که کشیش داده بود در دستانم گرفته‌ام. نمی‌توانستم از میان اشک‌هایم بخوانمشان ولی به شکلی توانستم کلمات را به یاد بیاورم:

واهمه‌ای نداشته باش که من با تو هستم؛
 پروا مکن که منم پروردگار تو،
 تو را قدرت می‌بخشم و یاری‌ات می‌کنم؛
 من تو را به ید صالح خود نگاه خواهم داشت.

تکرار این حرف‌ها با خودم آرام نمی‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم که خدایی، هر چقدر هم بخشنده، وجود داشته باشد که بتواند مرا به خاطر کارهایی که کرده‌ام ببخشد.

در طول چند ماه بازداشتم تنها دلخوشی‌ام آن بود که به زودی اجازه می‌دهند بمیرم. تا همین جا هم یک بار از مرگ قسر دررفته بودم: وقتی من و همدستم کیم سونگ ایل را در فرودگاه بحرین دستگیر کردند هر دومان طبق دستور سعی کردیم با خوردن کپسول سیانوری که در میان سیگارهایمان جاساز شده بود خودمان را بکشیم. آقای کیم موفق شد و بلافاصله جان داد ولی من نجات پیدا کردم و از مرگ بازگشتم تا احساس گناه و درد ناشی از جرمم و عذابی را که به دنبال داشت برای ماه‌های متمادی تحمل کنم. با خودم گفتم حقم همین است که به عنوان مأمور جوان‌تر بیشتر زنده بمانم و رنج بکشم.

یکدفعه از من خواسته شد که بایستم و من فهمیدم که بالاخره موقع اعلام مجازاتم رسیده است. قاضی پرسید آیا پیش از مجازات حرفی برای گفتن دارم؟ سعی کردم خودم را آرام کنم و در نهایت با لکنت و مکث گفتم: «من بالاخره به اهمیت جرمم پی برده‌م. ممنونم که اجازه دادید حقیقت رو بگم و خودم هم حقیقت رو بفهمم. تنها حسی که به کیم ایل سونگ دارم نرفته و از خانواده‌های قربانیان عاجزانه طلب عفو می‌کنم.» مکث کردم تا این جرئت را به دست بیاورم که بتوانم درخواست عفو کنم. گرچه می‌دانستم که سزاوار مجازات اعدامم و ماه‌ها با این فکر کنار آمده بودم، حالا که این قدر به مرگ نزدیک شده بودم و این قدر برایم ملموس بود خودم را باخته بودم و دیگر نمی‌توانستم حرفی بزنم. کلمات را قورت دادم و ساکت ماندم چون داشتم خودم را قانع می‌کردم که زنده ماندن از مردن برایم بدتر است و طلب عفو بیهوده و مایهٔ روسیاهی است؛ ولی همچنان غریزه‌ای درون من و پس ذهنم چرخ می‌خورد و من را به حرف زدن وامی‌داشت. یکدفعه حسی عجیب به من گفت که باید کاری بکنم، تکلیفی را به انجام برسانم یا کفاره‌ای بپردازم. باید زنده می‌ماندم، باید...

ولی قاضی ادامه داد و سکوت من را پایانی بر صحبت‌هایم تلقی کرد و من این کلمات را شنیدم: «نظر به دریافت دستور از شخص کیم جونگ ایل، فرزند کیم ایل سونگ، جهت انهدام مادهٔ منفجره در پرواز ۸۵۸ هواپیمایی کره و مبادرت به انجام دستور مذکور و گرفتن جان صد و پانزده انسان بی‌گناه، در راستای اعلام حداکثر تمایل ما برای بازداري از انجام چنین رفتاری در آینده، دادگاه اشد مجازات را در نظر گرفته و بدین وسیله حکم اعدام صادر می‌شود.»

غرضی از سوی حضار برخاست و گرچه این همان مجازاتی بود که من انتظارش را داشتم به یکباره سرم گیج رفت و دلم ریخت. خون در رگ‌هایم

یخ زد و برای یک لحظه میخکوب شدم و اشک‌هایم دوباره سرازیر شدند. خداحافظ مامان، بابا، آبیجی هیون اوک و داداش هیون سو. بالاخره برای همیشه از شما جدا شدم.

از دادگاه که بیرونم می‌آوردند آن قدر می‌لرزیدم که اصلاً آن‌همه طعنه و فریادهای دور و برم را نشنیدم. در اتویوس زندان از ته دل آرزو کردم بتوانم قبل از مرگ یک بار دیگر خانواده‌ام را ببینم، در حالی که می‌دانستم امیدم واهی است. به برادر ناقلا و خواهر خوشگلم فکر کردم و دعا کردم حواسشان بیشتر به خودشان جمع باشد و مثل من نشوند و بعد دوباره به این فکر کردم که دولت کره شمالی چه ستمی در حق آن‌ها روا خواهد داشت. علی‌رغم این‌که خانواده‌ام کاملاً از مأموریت من بی‌خبر بودند (و اصلاً نمی‌دانستند که من جاسوس شده‌ام)، مجبور بودند بابت اعتراف من و خیانت به کشورم هزینه‌گزافی پرداخت کنند.

عذاب می‌کشیدم. تنها کاری که حالا می‌توانستم انجام دهم شمارش بود؛ بله شمارش روزهایی که به تاریخ اعدام مانده بود.

فصل اول

وقتی به میلیون‌ها کودکی که هر سال در کره شمالی به دنیا می‌آیند و همچنین به تمام کودکانی که در چهل سال گذشته و بعد از آزادی از ژاپن به دنیا آمده‌اند فکر می‌کنم، خشم تمام وجودم را می‌گیرد. هر کودکی دقیقاً همان تعالیمی را آموخته و خواهد آموخت که من آموختم و همان دروغ‌ها را هم باور خواهد کرد. این تباهی دردناک عمر انسان‌هاست که دارد رخ می‌دهد. یک جورهایی می‌تواند توضیحی هم باشد برای این‌که من چگونه تشویق شدم به سمت کارهایی بروم که بعدها انجام دادم.

من در ۲۷ ژانویه ۱۹۶۲ به دنیا آمدم. چون اولین فرزند مادرم بودم همه و به‌خصوص پدربزرگ و مادربزرگ امیدوار بودند که پسر باشم. طبیعتاً وقتی از رحم خارج شدم همه‌شان ناامید شدند.

من در خانه اجدادی مادرم درگاسونگ به دنیا آمدم. پدرم آن موقع در کنارمان نبود برای همین پدربزرگ و مادربزرگ در مراقبت از من به مادرم کمک می‌کردند. ناامیدی‌شان خیلی زود از بین رفت؛ مادرم بعدها به من گفت که همه‌شان از همان اول عاشق من شده بودند و با من مثل عروسکی باارزش رفتار می‌کردند.

پدرم شغل مهمی در وزارت امور خارجه داشت اما بقیه خانواده از کار او اطلاعات زیادی نداشتند. وقتی از مأموریت برون مرزی اش برگشت و من را برای اولین بار دید با همان مهربانی و عزت و احترامی با من برخورد کرد که پدر بزرگ و مادر بزرگم برخورد کرده بودند و تا چهار سال قبل هم با من همان رفتار را داشت تا این که دیگر همدیگر را ندیدیم.

طبق استانداردهای زندگی در کره جنوبی به سختی می شد خانواده ما را جزو طبقه متوسط به حساب آورد ولی در مقایسه با دیگر اهالی کره شمالی ما خودمان را جزو قشر ممتاز می دانستیم. مثلاً این که همیشه در خانه مان روغن پخت و پز پیدا می شد و می توانستیم غذای سرخ کرده بخوریم تجمل محسوب می شد. بعدها فهمیدم که استفاده از روغن پخت و پز در کره جنوبی بسیار شایع بوده و همه می توانسته اند غذای سرخ کرده بخورند.

ما در پایتخت کره شمالی یعنی پیونگیانگ و در آپارتمانی کوچک زندگی می کردیم که مالکیتش برایمان مایه شکر بود. بیشتر کسانی که شغلی در حد پدر من داشتند مالک خانه های خودشان بودند ولی خانواده های متعلق به طبقه کارگر عادت داشتند آپارتمان هایشان را با هم تقسیم کنند و پیش می آمد که ده خانواده از یک دستشویی استفاده کنند. حدود یک سال بعد از تولد من، پدرم به کوبا اعزام شد و من چند سالی را در خیابان پایینی سفارت کره شمالی در هاوانا سپری کردم. دولت فیدل کاسترو اخیراً کاسترو را به ریاست جمهوری منصوب کرده بود و گرچه اوضاع سیاسی همچنان تا حدی درهم ریخته بود، کوبا به مراتب از کره شمالی مرفه تر بود. ما به همراه دیگر خانواده های دیپلمات در یک عمارت بزرگ زندگی می کردیم که پیش از انقلاب متعلق به یک خانواده بورژوا بود. آن خانه را کاملاً خالی و دوباره پُرش کرده بودند چون پیش از این مملو از مجسمه های گرانقیمت و تزیینات پرزرق و برقی مثل

لواستریهای کریستال و مبلمان طلاکوب بود. آن چیزها را بیرون برده بودند تا خانه را از لوث وجود بورژوازی پاک کنند.

در آن دوران کوبا خیلی آزادتر از کره شمالی بود و ما خودمان را انصافاً متمکن می دانستیم. مادرم بعدها به من گفت که از نظر او دوران حضور ما در کوبا بهترین دوران زندگی اش بوده است. عاشق این بود که برای خرید به فروشگاه‌هایی برود که تنوع محصولاتشان شگفت زده‌مان می کرد. من که دنیای بهتر از کوبا را به چشم ندیده بودم، خیال می کردم بچه‌ها در همه جای دنیا همین طور زندگی می کنند.

هر روز ظهر یک گاری بستنی فروشی از روبه روی محوطه ساختمان رد می شد و من با چند تا سکه می دویدم دنبالش و داد می زدم: «الادرو! الادر!» (آقابستنی! آقابستنی!) مادرم به خاطر علاقه دیوانه‌وار من به شکلات اسمم را گذاشته بود تیمسار شکلات.

زیاد پیش می آمد که به ضیافت‌های دیپلماتیک برویم و من خیلی کنجکاو بودم درباره خارجی‌های سیاهپوست و سفیدپوست بدانم؛ خصوصاً توجهم جلب مهمان‌هایی با موی بلوند می شد که خیلی عجیب و غریب به نظر می آمدند. منشی‌های کوبایی سفارت هم همیشه من را می گذاشتند روی پایشان و قربان صدقه‌ام می رفتند و بغلم می کردند. در طبقه اول عمارت‌مان پیانویی بود و مادرم هر روز به من درس پیانو می داد. پیانو نواختن را در کودکی آموخته بود و خیلی هم در آن استعداد داشت. بعدها که به کره شمالی برگشتیم فهمیدم داشتن پیانویی در خانه برای خانواده‌ای معمولی در کره امری خارج از تصور است. تنها کسانی اجازه داشتن پیانو را داشتند که می خواستند نوازنده حرفه‌ای شوند.

دورانی که در کوبا بودیم مثل رؤیایی خوش سپری شد. اکثر اوقات با بچه‌های دیگر بازی می کردم که در میان آن‌ها کسی که از همه بیشتر یادم مانده پسر سفیر بود که کیم جا بونگ نام داشت. عادت داشت فقط محض

خنده من را بزند و همیشه به خاطر چیزی شکنجه‌ام بدهد. یک بار قایق پلاستیکی‌ام را که یک کادوی تولد باارزش بود با چوب‌های غذاخوری‌اش سوراخ کرد. هر بار سعی می‌کردم محلش نگذارم می‌ایستاد بیرون خانه‌مان و داد می‌زد: «هیون هی، بیا بازی!» مثل گربه بود؛ این جمله را صدها بار تکرار می‌کرد تا این‌که بالاخره من کوتاه می‌آمدم و می‌رفتم بیرون.

جالب این‌که سال‌ها بعد او را در کره شمالی و وقتی به مدرسه راهنمایی می‌رفتم دیدم. در خیابان چشممان به هم افتاد و قبل از آن‌که من عکس‌عملی نشان دهم او نگاهی از سر شرم به من انداخت و به راهش ادامه داد. می‌دانستم که من را شناخته و همین که یادش بود چقدر موی دماغ من بوده برایم مایه تسلی خاطر شد!

یکی از عزیزترین خاطراتم از آن دوران مربوط به روزی است که فهمیدم در پشت‌بام قفل نیست. با خواهر کوچکم هیون اوک و چند بچه دیگر رفتیم آن بالا تا بازی کنیم. چند ساعتی آن‌جا نشستیم، پاهایمان را لب پشت‌بام آویزان کردیم و به پشت‌بام‌های دوردست خیره ماندیم. در آخر چند کارگر تعمیراتی کوبایی ما را دیدند و به پدر و مادرهایمان خبر دادند و آن‌ها هم با صورت‌های رنگ‌پریده دویدند بالا تا ما را به محلی امن ببرند.

حتی در آن دوران خوش هم تعالیم کیم ایل سونگ را در ذهن ما فرومی‌کردند. اولین کلماتی که آموختیم «کیم ایل سونگ، رهبر کبیر ما، ممنونیم» بود. به ما یاد می‌دادند که از کلمه آمریکا متنفر باشیم و بچه‌های بزرگ‌تر واقعاً احساسات ضدآمریکایی شدیدی داشتند. در کره شمالی به آمریکا می‌گویند «دشمن ابدی که همزیستی ما و آن زیر یک آسمان غیرممکن است». در طول اقامتمان در کوبا پدرم اغلب از «حملة قریب‌الوقوع یانکی‌های امپریالیست» صحبت می‌کرد و یک بار که در

ساحل بودیم (که برای من مثل دنیایی جادویی بود پراز آب و ماسه بی‌پایان) پدرم به سرزمینی اشاره کرد که به سختی روی خط افق قابل رؤیت بود و گفت: «اون جا آمریکاست هیون هی؛ بدترین جای دنیا.» کلماتش من را ترساند و خوف داشتم نکند قایق پلاستیکی ام سُر بخورد و به آمریکا برود. از بطری‌ها و قوطی کنسروهای خالی لب ساحل هم می‌ترسیدم چون به من گفته بودند این‌ها از آمریکا آمده‌اند. بعد از آن روز دیگر آن قدر ترس برم داشت که هرگز به ساحل پا نگذاشتم.

ما پنج سال در کوبا ماندیم تا این‌که پدرم را به پیونگیانگ فراخواندند و در طی آن پنج سال صاحب برادری به نام هیون سو شدم. مادرم قبل از برگشتن من را برد تا به موهایم فیر شش ماهه بزند چون می‌گفتند امکان ندارد در کره شمالی بتوانیم چنین چیزی گیر بیاوریم. من آن موقع نمی‌دانستم ولی قرار بود زندگی ام برای همیشه تغییر کند.

وقتی به پیونگیانگ برگشتیم من را در مدرسه ابتدایی دولتی هاشین ثبت‌نام کردند. آن‌جا بود که آموزش‌های ایدئولوژیک ما بی‌هیچ شوخی‌ای آغاز شد. دروس آکادمیک در واقع کمتر از نیمی از وقت ما را می‌گرفتند. در اکثر مواقع روز، ما سرگرم فراگیری زندگینامه رهبر کبیرمان کیم ایل سونگ بودیم. به ما سرودی آموزش دادند تحت عنوان «کله کدو» که درباره پیروزی چند سال قبل کیم ایل سونگ بر ژاپنی‌ها بود. در آن سرود گفته می‌شد که او چنان ژاپنی‌ها را تار و مار کرده بوده که سربازان ژاپنی حتی نتوانسته بودند جنازه‌ها را با خود به عقب ببرند و تنها سرها را برده بودند. تمام دانش‌آموزان در فعالیت‌های فوق‌العاده با گرایش‌های ایدئولوژیک حضور داشتند و این فعالیت‌ها به قدری زیاد بود که اغلب تا قبل از ساعت ده شب نمی‌توانستیم به خانه برگردیم.

در طول زمستان سال سوم مدرسه‌ام ده نفر از ما را برای آواز خواندن در یک جشنواره جوانان انتخاب کردند و بهمان گفتند که خود کیم ایل

سونگ در آن جشنواره حضور خواهد داشت. ما به مدت دو ماه آوازی را تمرین کردیم که عنوانش بود «ما عاشق اونیفرمی هستیم که رهبر کبیرمان بهمان اعطا کرده». در این مدت وقتی تمرین‌ها تمام می‌شد گاهی وقت‌ها مجبور بودم چندین ساعت منتظر اتوبوس آخر وقت باشم و برای همین پاهایم یخ می‌زدند و در طول جلسات تمرین گرچه دلم پیش‌خانه بود، هرگز اعتراضی نمی‌کردم چون می‌دانستم آواز خواندن برای رهبر عزیزمان چه افتخار بزرگی است.

آن سال سیل عظیمی آمد و همه ساکنان طبقه همکف آپارتمانمان را مجبور کرد به طبقات بالاتر بیایند تا خانه‌هایمان را با هم تقسیم کنیم. این اتفاق برای بچه‌ها خیلی لذت‌بخش بود و ما شب‌ها را روی پشت‌بام سپری می‌کردیم و به سطح آب چشم می‌دوختیم که آرام‌آرام پایین می‌رفت. کمی بعد از سیل شایعات ترسناکی درباره آغاز جنگ با آمریکا رد و بدل می‌شد که از غرق شدن کشتی آمریکایی یو.اس.اس پوئبلو^۱ به دست ارتش کره شمالی نشئت می‌گرفت. جو پیونگیانگ متشنج بود و خانواده‌ها هم آماده جمع کردن غذا و لباس بودند و هم آماده تخلیه شهر. پوسترهایی بر در و دیوار شهر آویزان شده بود با شعار مقابله در برابر مقابله، تقاص در برابر تقاص. بزرگسالان که آماده نبرد قریب‌الوقوع بودند سخت کار می‌کردند ولی برای بچه‌ها این‌ها همه مایه تفریح بود. ما مواد خوراکی احتکار شده را می‌دزدیدیم و روند کار را با علاقه وافر نگاه می‌کردیم. بعضی وقت‌ها آخر شب صدای آژیر خاموشی بیدارمان می‌کرد و می‌رفتیم روی پشت‌بام و پیونگیانگ را نگاه می‌کردیم که چطور تاریک می‌شود. شب‌های دیگر معمولاً حدود ساعت چهار صبح آژیرهای حمله

۱. U.S.S Pueblo: کشتی جاسوسی آمریکایی که نیروهای کره شمالی در سال ۱۹۶۸ به آن حمله کردند و آن را به غنیمت گرفتند. - م.

هوایی به صدا درمی آمدند و ما از تختخواب هایمان بیرون می خزیدیم و به تپه ای در همان نزدیکی می دویدیم که پناهگاه بمب در آن قرار داشت. در آن دوره دو تن از مشاوران نزدیک کیم ایل سونگ به نام های هو بونگهاک و کیم چانگبونگ «پاکسازی» شدند. دولت دستوری ابلاغ کرد مبنی بر حذف اسامی این دو از کتاب های درسی و ما همه به حالتی اورول وار^۱ اسامی آن ها را با جوهر مشکی یا با کاتر از کتاب ها محو کردیم. آن ها به «نامردم» تبدیل شده بودند.

از آن جا که فعالیت های گروهی از دروس آکادمیک مهم تر بودند، ما زمان زیادی را در رسته پیشاهنگان جوان و به انجام دادن خدمات مختلف می گذراندیم. وقتی کیم ایل سونگ دستور داد که زنان نباید در تابستان شلوار بپوشند، بچه ها در خیابان ها گشت می زدند و با دقت لباس آدم ها را زیر نظر می گرفتند. اگر زنی شلوار پوشیده بود یا اگر کسی بادش رفته بود سنجاق سینه کیم ایل سونگ را روی ژاکتس بزند، ما بچه ها اسمش را می پرسیدیم و او فردایش باید به بالادستش در محل کار جواب پس می داد.

به ما گفته بودند کشورمان برای شکست امپریالیست های آمریکایی باید از خارج اسلحه بخرد؛ به همین دلیل هر روز ما را ساعت ها می فرستادند برای جمع آوری آهن پاره، بطری یا هر محصول قابل بازیافت دیگری که می شد در افزایش ارزش خارجی گرفت. هر کدام سهمیه گزارش داشتیم و باید همان مقدار ارائه می دادیم و از بچه هایی که نمی توانستند سهمیه شان را به حد نصاب برسانند در ملاعام انتقاد می شد. در میان ما رقابتی ایجاد شده بود برای تبدیل شدن به کسی که بتواند بیشترین گزارش را بدهد.

به ما آموزش داده بودند که این ور و آن ور بگردیم و پوست خرگوش و

۱. Orwellian: شبیه به موقعیت های آثار جورج اورول نظیر ۱۹۸۴ و مزرعه حیوانات. - م.

سگ و (الآن یادم نمی‌آید چرا) لیسۀ حشره جمع کنیم. لیسۀها را معمولاً می‌شد در میان کپه‌های گُهِ توالتهای عمومی‌ای پیدا کرد که سیفون نداشتند و در این جا هم ما با هم رقابت سختی داشتیم. باید خودگه را هم جمع می‌کردیم! وقتی کپه‌های عظیمی جمع می‌شد در نهایت آن‌ها را به عنوان کود به کشاورزان می‌دادند و هر کس بسته به کمیت و کیفیت گُهی که جمع کرده بود امتیاز می‌گرفت. بعداً و موقع توزیع کوبین‌ها این امتیازهایی را که به ما اعطا شده بود به حساب می‌آوردند.

ولی سخت‌ترین کار جمع کردن گُل بود. ما باید آن گُل‌ها را در مقابل مجسمه‌های متعدد کیم ایل سونگ در محله‌مان می‌گذاشتیم. از آن جا که در کره شمالی گل‌فروشی نبود، تنها راه انجام دادن این وظیفه رشوه دادن به متصدی گلخانه محلی بود.

این‌ها کارهایی بود که ما در طول روز انجام می‌دادیم. حتی در طول تعطیلات آموزشی هم گذران وقت با خانواده‌هایمان ممکن نبود؛ در عوض مجبور بودیم از وقت اضافه برای انجام دادن پروژه‌های رسته پیشاهنگان جوان استفاده کنیم.

در این دوران بود که برادر دومم به دنیا آمد؛ کودکی دوست‌داشتنی که والدینم اسمش را گذاشتند بوم سو.

یکی از غیرمعمول‌ترین و خاص‌ترین اتفاقات کودکی من این بود که به ستاره سینما تبدیل شدم. بدون این‌که خودم بدانم خبردار شدم یک کارگزار بازیگری که یک روز برای پیدا کردن یک پسر و دختر برای فیلمی در شرف ساخت به مدرسه‌مان آمده بوده من را انتخاب کرده است. اسم فیلم یونگ سو و یونگ اوک وطن سوسیالیستشان را می‌باند بود. نیازی به گفتن نیست که طبق استانداردهای غربی این عنوان عجیبی برای یک فیلم است ولی من خیلی هیجان‌زده بودم که برای نقش یونگ اوک انتخاب شده بودم.

این یک فیلم پروپاگانداای همه‌جانبه بود که به شکلی سردستی دراماتیزه

شده بود. داستان از این قرار بود که خانواده‌ای به دلیل جدایی کره جنوبی از کره شمالی از یکدیگر جدا می‌افتند. در انتها مادر خانواده به دست سربازان آمریکایی می‌افتد و به خاطر پناه دادن به سربازان کره شمالی مجازات و از خانواده‌اش جدا می‌شود. امروز که کتاب‌های جورج اورول را خوانده‌ام با فکر کردن به این فیلم‌ها به یاد آثار او می‌افتم. این فیلم‌ها من را یاد مراسمی در کتاب ۱۹۸۴ می‌اندازند به نام «دو دقیقه تنفر». اتمام این فیلم‌ها همراه بود با هو شدن آمریکایی‌ها از سوی تماشاگران و حتی پرتاب شدن چیزهایی به سمت پرده سینما.

با این حال من هنوز کوچک‌تر از آن بودم که این چیزها را بفهمم و بیشتر درگیر استقبالی بودم که موقع بازگشت به مدرسه برایم تدارک دیده بودند. وقتی فیلم اکران شد حسابی مشهور شدم. موقع راه رفتن در خیابان مردم من را می‌شناختند و به اسم شخصیتم در فیلم، یونگ اوک صدایم می‌زدند. مادرم پز من را جلو مهمان‌ها می‌داد و معلم‌هایم هم در مدرسه همین کار را می‌کردند. فقط پدرم بود که مخالف بود و هر بار اسم فیلم می‌آمد اخم می‌کرد.

من در یک فیلم دیگر هم بازی کردم. داستانش درباره دختری جوان بود که در حین عقب‌نشینی سربازان شمالی از عرصه جنگ کره به دست ارتش خلق از میان آتش نجات می‌یافت. من در نقشی مکمل، در نقش بهترین دوست شخصیت اصلی، بازی کردم. به عنوان دستمزد یک کیف مدرسه نو و ده دفترچه به من دادند که به سختی می‌توان آن را حقوق یک سلبریتی به شمار آورد.

در سال‌های بعد هم پیشنهادهایی داشتم ولی پدرم اجازه نداد دیگر بازی کنم؛ در عوض روی فعالیت‌های رسته پیشاهنگان جوان تمرکز کردم. هر روز ساعت هفت صبح تنها ایستگاه رادیویی پیونگ‌یانگ ترانه مخصوص رسته پیشاهنگان جوان را پخش می‌کرد. متن ترانه این بود:

قهرمانان جوان جمهوری هستیم
 پیشاهنگ کمونیسم، به زودی هستیم
 رفقای پیشاهنگ، پرچم‌ها بالا
 فرزندان رئیس‌جمهور
 قدم به پیش شاد و پرشورا!

من را در مقام سردسته پیشاهنگان جوان به کارگماشتند و من بیشتر زمانم را صرف این می‌کردم که رسته‌ام را طوری شکل دهم که الگویی برای دیگران باشد. تا حدی موفق بودیم اما من ناظم خوبی نبودم و هرگز نتوانستم به خواست خودم با دوستانم به درستی صحبت کنم.

موقع اعلام نمره‌ها، نمره‌هایمان را در ملأعام نمایش می‌دادند. در مدرسه چهار درس داشتیم: انقلاب، دروس نظری، کار و اخلاق. مثلاً در طول کلاس انقلاب، معلم عکسی از کیم ایل سونگ را بالا می‌گرفت و از دانش‌آموزان می‌خواست که آن را توصیف کنند. بچه‌ای جلو می‌آمد، دست‌هایش را بالا می‌برد، چشم‌هایش را خیره به عکس نگه می‌داشت و با خشوع و خضوع می‌گفت: «این عکس نشان می‌دهد که رئیس‌جمهور کبیر در حال ارائه رهنمود برای اشاعه نبرد مسلحانه در تمام جهان است. رئیس‌جمهور کبیر در آن موقع در کنفرانس ارتش انقلابی خلق برگزیده حضور داشته که در سال ۱۹۳۰ در کارون برگزار شد.»

اگر جواب به درستی داده می‌شد، یک علامت قرمز در ستون «انقلاب» دانش‌آموز روی تابلوی اعلانات گذاشته می‌شد.

چون من سردسته پیشاهنگان جوان بودم معمولاً معلم از من می‌خواست به او کمک کنم تا آن دانش‌آموزانی را که تکالیفشان را انجام نداده بودند تنبیه کند. یادم می‌آید یک بار دانش‌آموزی به علت نرساندن خود به حدنصاب وظایف بازخواست شد و از تمام دانش‌آموزان کلاس

خواسته شد تا از او در حضور خودش انتقاد کنند. وقتی نوبت من رسید به خودم لرزیدم چون بدم می‌آمد از همکلاسی‌هایم انتقاد کنم ولی نگاه سرد معلم به من بود و من با راسخ‌ترین عزم ممکن گفتم: «تو ادعا کردی که وظایفت را به دلیل کمبود وقت تمام نکرده‌ای ولی من دیروز خودم تو را موقع بازی با بقیه بچه‌ها دیدم. باورش برایم سخت است که تو وقت بازی داشته‌ای ولی وقت کار نه. چنین بهانه‌ای نشان می‌دهد که تو رهنمود رهبر کبیرمان را که گفته باید به زندگی گروهی مان وفادار باشیم نقض کرده‌ای.» تشویق شدم و معلم با تکانِ سرِ کارم را تأیید کرد ولی من اصلاً خوشحال نبودم و خشک و بی‌روح نشستم و به دانش‌آموز بعدی که دختری بود به نام سون یونگ گوش کردم. آن دختر همیشه دوست داشت دیگران را خوار و خفیف کند. «دانش‌آموز رفیق، تو لیاقت تحصیل در آغوش پدرانۀ رئیس‌جمهور را نداری. تو باید همین الآن از مدرسه اخراج شوی.»

این جلسه‌ها هفته‌ای دو سه بار تشکیل می‌شد. در آخر به آن‌جا رسیدیم که در خانواده‌های خودمان هم دنبال چیزی برای انتقاد می‌گشتیم. انگار اگر آدم از چیزی انتقاد نمی‌کرد بدترین کار دنیا را انجام داده بود.

سال آخر دبیرستان موفق شدم به دانشکدهٔ زیست‌شناسی دانشگاه کیم ایل سونگ بروم. این تنها دانشگاه کرهٔ شمالی است که می‌شود با نمونه‌های آمریکایی مقایسه‌اش کرد و فقط فرزندان مأموران بلندمرتبهٔ دولتی می‌توانند واردش شوند. مثل تمام مقاطع تحصیلی کرهٔ شمالی در آن‌جا هم برنامهٔ آموزشی تأکید خاصی روی دروس ایدئولوژیک داشت و بیشتر وقت ما صرف یادگیری فلسفهٔ کیم ایل سونگ می‌شد.

من پیش از نام‌نویسی شش ماه به آموزش نظامی رفتم چون این کار برای همهٔ دانشجویها الزامی بود. وقتی کلاس‌ها شروع شد برایم جالب بود که دانشگاه به صورت درجات سیاسی سازماندهی شده بود. به کلاس می‌گفتند جوخه، به دانشکده می‌گفتند گروهان، به دانشجویان

کارشناسی می‌گفتند گردان و قس علی‌هذا. مبصر کلاس ستوان بود و رئیس دانشکده فرمانده نامیده می‌شد.

تمامی فارغ‌التحصیلان دانشگاه کیم ایل سونگ خیالشان راحت بود که تا آخر عمر یک شغل خوب تضمین شده خواهند داشت و تنها افراد طبقه ممتاز می‌توانستند به این دانشگاه بیایند. درست است که من هم جزو قشر ممتاز بودم ولی به سختی می‌توانستم درس بخوانم چون بیشتر زمان فراغتم را در حال انجام دادن کار اجباری در مزرعه در روستایی در نزدیکی شهر بودم. به همین دلیل پدرم پیشنهاد داد که به کالج زبان‌های خارجی پیونگیانگ بروم که تحصیل در آن‌جا تضمین‌کننده شغلی مناسب بعد از فارغ‌التحصیلی به‌خصوص برای زنان بود. پدرم ترتیبی داد تا در آزمون ورودی شرکت کنم و من هم قبول شدم و در رشته زبان ژاپنی ثبت‌نام کردم.

این تصمیمی سرنوشت‌ساز بود. اگر به پیونگیانگ نرفته بودم و زبان ژاپنی نخوانده بودم هرگز مأمور مخفی نمی‌شدم. البته در آن زمان اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که این تغییر بتواند چنین عواقبی داشته باشد...

من از روی اجبار آموزش‌های نظامی را هم ادامه دادم. ما را به پادگان‌های آموزشی در اطراف شهر می‌بردند و روزهای متمادی را در آن‌جا به یادگیری شلیک با اسلحه و رژه منظم می‌گذرانیدیم. این به‌خصوص برای زنان خیلی سخت بود که در رژیم کمونیستی با مردان برابر تلقی می‌شدند و باید آموزش‌هایی طاق‌فرسا را پشت سر می‌گذاشتند. با این حال متأسفانه این پادگان‌ها به هیچ وجه مناسب بانوان نبودند. ما مجبور بودیم در اتاق‌های تنگ لباسمان را عوض کنیم و اغلب اوقات لوازم بهداشتی در اختیار نداشتیم.

زندگی جانفرسایی بود. تا پایان روز بالای کوه‌ها راهپیمایی می‌کردیم.

یاد گرفتیم چگونه جنگ‌افزارها را از هم تمییز دهیم و چطور از سلاح و وسایل نقلیه نظامی گوناگون استفاده کنیم. غذای کمی بهمان می‌دادند و بسیاری از ما کلی وزن کم کردیم. در طول رژه‌های طولانی اغلب کم می‌آوردیم. افسر مسئولان که مردی خوش تیپ و بیست و چندساله بود برمی‌گشت عقب و مدام من را به ادامه مسیر ترغیب می‌کرد: «بدو هیون هی، عقب نمونی. دختری که دختری. زن و مرد این‌جا مساوی‌ان.»

با این حال من فهمیدم ظاهراً زن‌ها بیشتر وبال گردن‌اند تا گردن‌بند. ما دخترها را با سختگیری بیشتر و به دفعات زیادتری تمرین می‌دادند. من از این سخت گرفتن‌ها متنفر بودم ولی در انتها حس کردم به لحاظ مهارت و چالاکی با هر مردی برابریم.

در روزهای آخر خدمت‌مان سی کیلومتر را بی‌وقفه و با کوله‌پشتی‌های پانزده کیلویی بر دوش طی می‌کردیم. ما در استفاده از سلاح اتوماتیک و نیمه‌اتوماتیک خبره شده بودیم و حتی می‌توانستیم تانک برانیم. خمپاره پرتاب می‌کردیم، در مانور حمله هوایی از ضد هوایی استفاده می‌کردیم و یاد گرفته بودیم چطور آربی جی بزنیم.

وقتی به کالج پیونگیانگ برگشتم حساسی احساس آرامش می‌کردم و سخت تلاش کردم تا خودم را به درس‌ها برسانم. دختر و پسر اجازه نداشتند با هم قرار بگذارند ولی معدود افراد پردل و جرئتی بودند که گاهی اوقات دل را به دریا می‌زدند. اگر می‌گرفتندشان اخراج می‌شدند و حتی بعضی‌ها را به اردوگاه‌های کار اجباری در منتهی‌الیه شمال کشور می‌فرستادند. معاینات جسمی را در بازه‌های مشخص انجام می‌دادند که برای زنان شامل چک‌آپ‌های زنانه هم می‌شد. از این طریق مقامات می‌توانستند بفهمند ما هنوز با کراهیم یا نه.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم برایم سؤال است که چطور وقت می‌کردم بخوابم. آخر هفته‌ها به معادن زغال‌سنگ می‌رفتم و کمک

می‌کردیم. در آن‌جا همیشه تظاهرات سیاسی برپا بود و باید درشان شرکت می‌کردیم. به نظر معجزه می‌رسد که من اصلاً توانستم ژاپنی یاد بگیرم ولی راستش خیلی هم خوب یاد گرفتم و نمرات بالایی کسب کردم.

در سال دوم تحصیلم در کالج، وقتی هجده‌ساله بودم، یک روز به دفتر مدیر احضار شدم. در آن‌جا با مردی ملاقات کردم که یک نشان پرچم‌مانند روی سینه‌اش داشت و معلوم بود از حزب مرکزی آمده.

در همان حین که وارد اتاق می‌شدم به من گفت: «رفیق هیون‌هی، یقین دارم که بیشتر فضایل رهبر عزیزمون کیم جونگ ایل رو مطالعه کرده‌ی. چطوره اولینش رو که به ذهنت می‌آد برام از بر بگی؟»

یک آن سردرگم ایستادم و بعد سریع واقعه کوه پاکتو را به یاد آوردم که در آن کیم جونگ ایل برای دیدن میدان نبردی رفته بود که پدرش کیم ایل سونگ پیروزی بزرگی در آن‌جا به دست آورده بود. کیم جونگ ایل به کارگران دستور داده بود با شوق و علاقه بیشتری به مرمت آن مکان اهتمام بورزند و رهنمودهای مفیدی هم بهشان داده بود تا کمکی باشد برای ادامه کار.

وقتی درس پس دادم تمام شد ازم پرسید: «پدرت کجا کار می‌کنه و رتبه‌ش چیه؟» برایش توضیح دادم.

گفت: «عالیه. یه چیز دیگه: دانشگاه خوب پیش می‌ره؟»

جواب را از قبل می‌دانست چون من یکی از اعضای مرکز پژوهش تاریخی کیم ایل سونگ بودم که شامل ده دانشجوی دختر برتر کالج می‌شد. با کمی آزرده‌گی جواب دادم: «معلومه.»

مرخص شدم. آخر همان هفته ما دانشجویهای دختر را در سالن ژیمناستیک به‌صفت کردند تا گروهی از مردان بررسی‌مان کنند. همزمان با

ورانداز کردنمان یادداشت‌هایی برمی‌داشتند و هر وقت به یک دختر خوشگل می‌رسیدند، اسمش را می‌پرسیدند.

وقتی داشتیم سالن ژیمناستیک را ترک می‌کردیم، یکی از مردها من را کنار کشید و گفت هفته آینده خودم را به بخش یک ساختمان حزب معرفی کنم.

چاره دیگری نداشتم جز این که طبق دستور به آن جا بروم. گروهی از مأموران منتظر بودند تا از من سؤالاتی کنند. ناراحت و معذب بودم ولی تعظیمی مؤدبانه کردم و مصاحبه شروع شد.

یکی شان پرسید: «چهار اصل بنیادین حزب رو بگو.»

خودبه‌خود جواب دادم: «خداانگاری، باور، تمامیت و پذیرش مطلق.»

«چرا ژاپنی می‌خونی؟»

«من ژاپنی می‌خونم تا کمک کنم کشورم بر ژاپن چیره بشه تا دو کره

دوباره متحد بشن.»

«بعد از دانشگاه می‌خوای چه کار کنی؟»

«هر کاری که حزب بهم بگه.»

«خیلی خوبه. حالا فصل اول خاطرات کیم جونگ سوک همسر کیم

جونگ ایل رو از حفظ بگو.»

من بی‌هیچ تأملی جملات را از حفظ گفتم. آن مأمور از حافظه من به

وجد آمده بود.

«نمرات چطورن؟»

«فوق‌العاده‌ن قربان.»

یکی از مأموران گزیده‌ای از خاطرات کیم ایل سونگ به زبان ژاپنی را

به من داد و ازم خواست درجا ترجمه‌اش کنم. بی‌هیچ خطایی این کار را

انجام دادم.

«عالیه، عالییه». یک لحظه مکث کرد و بعد لحنش جدی شد: «کیم هیون هی، آیا حاضری جونت رو برای حزب بدی؟ چون می‌دونی که حضور در حزب همون قدر که می‌تونه بالاترین افتخار باشه، ممکنه مرگ رو هم به همراه بیاره.»

به سختی می‌توانستم نفس بکشم. خیلی از این سؤال جاخوردم ولی اراده کردم این احساس را بروز ندهم. مصمم جواب دادم: «قطعاً، من هر کاری که حزب ازم بخواه انجام می‌دم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.»
یادداشتی روی دفتر مقابلش نوشت. «دوست پسر داری؟»
«نه قربان.»

«خوبه. حالا معاینه فیزیکی روت انجام می‌شه.» من را به مطب پزشکی بردند و معاینه‌ام کردند و بعد قرار شد مدتی در اتاق انتظار بمانم. خیلی زود دوباره صدایم کردند.

سردسته مصاحبه‌گرها که نامش مأمور ویژه چونگ بوده به محض ورود من ایستاد و دستش را دراز کرد. «تبریک می‌گم رفیق کیم هیون هی. تو به عضویت حزب دراومدی.»

می‌دانستم که باید خوشحال باشم، ولی گیج و نگران بودم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. با وجود این، با او دست دادم. سعی کردم بخندم و سپاسگزار به نظر برسم، اما راستش نمی‌دانستم چطور از این اتفاقات سر درآوردم.

بعد ادامه داد: «از تو خواسته می‌شه که سریعاً وسایلت رو جمع کنی. می‌تونم امشب کنار خانواده‌ت باشی ولی فردا باید حرکت کنی.»

او تا کالج همراهی‌ام کرد و من در آنجا تنها فرصت کردم از استادانم خداحافظی کنم. به خودشان می‌بالیدند که چنین بختی نصیب شده و برایم آرزوی موفقیت کردند. یک ساعت بعد همراه با مأمور ویژه چونگ به خانه رسیدم و این خبر خارق‌العاده را به مادرم دادم.

وقتی خبر عضویت در حزب را به مادرم دادم، تمام تلاشش را کرد تا چیزی بروز ندهد ولی من خیلی سریع فهمیدم که از شنیدن خبر وارفته است. مؤدبانه از مأمور ویژه چونگ خواست برای شام بماند ولی او دعوت را رد کرد و گفت فردا برای بردن من می‌آید و بعد هم رفت.

خواهر و برادرهایم وقتی خبر را شنیدند حسابی خوشحال شدند. مادرم ولی در حالی که داشت شام می‌پخت ساکت بود. بعد از کلی وقت بدون این‌که نگاهم کند پرسید: «یعنی دیگه هیچ وقت نمی‌بینیمت؟»

قبل از پاسخ کمی مکث کردم: «نمی‌دونم مامان.»

به خُرد کردن سبزی‌ها ادامه داد و ریختشان داخل ماهیتابه و گفت: «خدا کنه بابات با این قضیه کنار بیاد» و دیگر هیچ حرفی نزد.

پدرم ولی تا چند ساعت بعد به خانه برگشت. من همان عصر و سایلم را جمع کردم و در حین بسته‌بندی به یک طرح گلدوزی برخوردم که مادرم در دوره دبیرستانش درست کرده بود. وقتی وارد کالج شدم طرح آن گلدوزی را به من داد و آن طرح برایم ارزش معنوی بالایی داشت.

تصمیم گرفتم طرح گلدوزی را بدهم به هیون اوک. وقتی طرح را به او دادم حس کردم دارم موقعیتم به عنوان دختر اول خانواده را به او می‌دهم و برای همیشه می‌روم. گفتم: «مراقبش باش. آگه یه روز برگردم باید پیشش بدی!»

همان لحظه هر دو مان زدیم زیر گریه و تا وقتی مادرمان برای شام صدایمان نزنده بود در آغوش گرم هم بودیم.

از نیمه شب گذشته بود که پدرم به خانه برگشت و فهمید چه اتفاقی افتاده. هاج و واج بود و مدام یک سؤال را از من می‌پرسید؛ انگار جواب‌هایم را نمی‌فهمید. مدتی طولانی ساکت نشست و بعد با قبول این واقعه گفت: «بشین ببین چی می‌گم هیون هی. من همیشه دلم می‌خواستته تو مثل بقیه ازدواج کنی و مادر خوبی واسه بچه‌هات باشی ولی این هم که

آدم عمرش رو وقف کشورش کنه افتخار بزرگیه. لطفاً اینو همیشه به یاد داشته باش: حتی اگه تو قفس ببر هم بندازنت می‌تونن نجات پیدا کنی به شرطی که تمرکزت رو از دست ندی. تمام تلاشت رو بکن. من خیلی بهت افتخار می‌کنم.»

مادرم زد زیر گریه، و وقتی به اتاقم برگشتم احساس گناه می‌کردم. کمی با خواهر و برادرانم نشستیم و به عکس‌های خانوادگی نگاه کردیم و روزهای خوش گذشته را به یاد آوردیم. از رفتنم ناراحت بودم ولی می‌دانستم عضویت در حزب افتخار بزرگی است. به خودم گفتم هر بچه‌ای یک روز باید خانه را ترک کند و من به دلیلی بهتر از این نمی‌توانستم از خانه بیرون بزنم.

صبح روز بعد خیلی زود از خواب بلند شدم. هیچ‌کس سر صبحانه حرفی نزد و من می‌دیدم که چشمان مادرم از غصه باد کرده‌اند. ساعت ده صبح مأمور ویژه چونگ سر رسید. با پدرم احوال‌پرسی کرد و گفت: «نگران هیون هی نباشین. حزب همه‌چیز رو براش مهیا می‌کنه. براش یه شوهرم پیدا می‌کنیم. همه‌چیز رو به ما بسپارین.»

پدرم سنگین رفتار می‌کرد و گفت: «ممنون. برای خانواده‌مون سرفرازی آورده. ما هم نگران نیستیم. من تا ابد مدیون حزبم.»
چطور می‌توانم روزی که خانواده‌ام را ترک کردم فراموش کنم؟ پدرم با چشمانی غمبار به من نگاه می‌کرد. مادر و خواهرم گریه می‌کردند؛ فقط برادرانم بودند که سرزنده رفتار می‌کردند ولی می‌فهمیدم که کارهایشان همه ساختگی است.

همه‌شان مثل طنینی که در کوهستان بیفتد، یکی بعد از دیگری، گفتند: «خدا حافظ.» هنوز و تا همین امروز می‌توانم آن صداها را در گوشم بشنوم. هنوز آن طنین در گوشم ادامه دارد.

فصل دوم

وقتی با ماشین از میان زاغه‌های پیونگیانگ می‌گذشتیم موجی از غرور من را فراگرفت. هر وقت از کنار کودکان رد می‌شدیم همه‌شان مانند پیشاهنگان به ما سلام نظامی می‌دادند. به یک ایست بازرسی در حومه شهر که رسیدیم همه بی‌وقفه برایمان دست تکان دادند.

وارد جاده منتهی به پیونگیانگ که شدیم یکباره سرعت ماشین کم شد و پیچید سمت یک جاده کوهستانی سنگلاخ. کمی بعد از یک ایست بازرسی امنیتی گذشتیم و نگهبان وظیفه سلام نظامی سفت و سختی بهمان داد. آن سوی ایست بازرسی مزرعه‌ای صنعتی بود و تعداد زیادی آلونک و ساختمان‌هایی که درشان بلدرچین پرورش می‌دادند. از مزرعه عبور کردیم و وارد جاده‌ای متروکه شدیم.

چونگ پرسید: «تا حالا همچی جایی اومده‌ی؟ شبا ببرا از کوه می‌آن پایین.»

از این‌که می‌خواست من را بترساند خوشم نیامد. نگاهی غضبناک بهش انداختم.

ولی حتی به روی خودش هم نیاورد و ادامه داد: «از حالا به بعد دیگه

هیچ وقت نباید اسم واقعی ت رو به کسی بگی یا ازش استفاده کنی. از امروز تو کیم اوک هو آ هستی. یادت نره. تحت هیچ شرایطی اسم اصلی ت رو نمی‌گی خصوصاً به دوستای جدیدی که ممکنه پیدا کنی.»

کمی بعد از این صحبت، ماشین در مقابل یکی از مجموعه ساختمان‌ها ایستاد و ما با زنی قدبلند ملاقات کردیم که پنجاه‌ساله به نظر می‌آمد. از من استقبال کرد و اتاقم را نشانم داد. کنار اتاق یک دستشویی بود که وان و دوش آب هم داشت. لباس‌های تمیزی هم برایم آماده کرده بودند. مدتی در وان حمام کردم و به محیط اطرافم فکر کردم. بعد از حمام مستقیم به تخت‌خواب رفتم ولی تمام شب خوابم نبرد. مدام صدای دلهره‌آور وزش باد میان درختان به گوشم می‌رسید. احساس تنهایی شدیدی در آن مکان جریان داشت. حالا از این‌که تنها بودم ترس برم داشته بود و فکر حضور بیرهای سرگردان خارج از آن‌جا کمکی به کم شدن ترسم نمی‌کرد. نزدیک سحر بالاخره خوابم برد.

صبح روز بعد که بیدار شدم بهترین صبحانه از زمان بازگشتم از کوبا را خوردم؛ تخم‌مرغ نیمرو، نان برشته، شیر، کره و سیب‌زمینی. بافت نان چنان نرم و خوب و باکیفیت بود که در پیونگیانگ هرگز نظیرش گیر نمی‌آمد و من یک جورهایی از خوردن باولع آن صبحانه خجالت کشیدم. بعد از صبحانه من را به هم‌اتاقی جدیدم معرفی کردند که گفته بودند در طول آموزش‌ها همراه من خواهد بود. اسمش کیم سوک هی بود؛ دختر زیبا و جوانی که چشمان درشت و درخشانی داشت و زود لبخند به لبش می‌آمد. از من یک سال کوچک‌تر بود. در سال‌های پیش رو برای من حکم خواهر را پیدا کرد و یکی از عزیزترین دوستانی شد که تا به حال داشتم. مأمور ویژه چونگ وارد اتاق شد و نشست. با لبخند گفت: «صبح‌به‌خیر. حالا که هر دو تون این‌جایی می‌تونیم به سری قوانین رو مرور کنیم. هرگز حق ترک منطقه رو در طول روز ندارین و شب‌ها هم فقط اجازه دارین به